

به جنبش آید، معتصم قسمتی از سپاهیان خویش را از مقابل وی سوی سپاه روم برد و بدو مشغول شود و از وی بازماند و چیزی از آن سختی که دچار آن بود برخیزد.

گویند: توفیل بایکصد هزار کس و به قولی بیشتر برون شد که هفتاد و چند هزار کس از آنها سپاهی بودند و بقیه تبعه و تا زبطره رفت. گروهی از سرخپوشان نیز با وی بودند، اینان در ولایت جبال قیام کرده بودند و چون اسحاق بن ابراهیم ابن مصعب با آنها نبرد کرده بود به روم پیوسته بودند، سالارشان بارسیس بود. شاه روم مقرربشان داده بود و زانشان داده بود و جنگاورشان کرده بود که در کارهای مهم خویش از آنها کمک می گرفت.

وقتی شاه روم وارد زبطره شد و مردانی را که آنجا بودند بکشت و فرزندان و زنانی را که در آن بودند اسیر گرفت و شهر را بسوخت، چنانکه گفته اند بانگ خطر به سامرا رسید و مردم مرزهای شام و جزیره و هم مردم جزیره برون شدند بجز آنکس که اسب و سلاح نداشت و معتصم این را سخت اهمیت داد.

گویند: وقتی این خبر به معتصم رسید در قصر خویش بوق خطر زد، آنگاه بر اسب خویش نشست، یک طناب و یک قلاب آهنین یا یک کیسه توشه به پشت زین خود بست، اما تا سپاه آرایش نگیرد، بیرون شدن نتوانست و چنانکه گویند در دارالعامه نشست. از مردم مدینه السلام، قاضی شهر، عبدالرحمان بن اسحاق را برگزید با شعیب بن سهیل با سیصد و بیست و هشت کس از عدول و آنها را بر املاکی که وقف کرده بود شاهد کرد. یک سوم را برای فرزندان خویش نهاد و یک سوم برای خدای و یک سوم برای غلامان خویش، آنگاه در غرب دجله اردوزد، و این به روز دوشنبه بود، دوشب از جمادی الاولی رفته.

آنگاه عجیف بن عبسه و عمر فرغانی و محمد کوتاه را با گروهی از سرداران

سوی زبطره روان کرد که کمک مردم آنجا باشند. اما دیدند که شاه روم پس از انجام آنچه یاد کردیم، سوی دیار خویش رفته. پس اندکی آنجا بماندند، تا کسان به دهکده‌های خویش بازگشتند و آرامش یافتند.

وقتی معتمصم بر بابک دست یافت گفت: «کدام يك از شهرهای روم پر مقاومت تر است و استوارتر؟»

گفتند: «عموریه که از وقتی اسلام بوده هیچکس از مسلمانان متعرض آن نشده که چشم نصرانیت و بنک<sup>۱</sup> آن است و بنزدشان از قسطنطنیه معتبرتر است.»  
در این سال معتمصم به آهنگک غزا سوی دیار روم رفت. به قولی حرکت وی از سامرا به سال دویست و بیست و چهارم بود و به قولی به سال دویست و بیست و دوم، از آن پس که بابک را کشته بود.

گویند: چندان لوازم از سلاح و لوازم و ابزار و حوضهای چرمین و استرو قمقه و مشک و ابزار آهنی و نغط، مهیا کرده بود که پیش از او هیچ خلیفه‌ای مانند آن فراهم نیاورده بود. بر مقدمه خویش شناس را نهاد. محمد بن ابراهیم نایب وی بود، بر پهلوی راست وی ایتاخ بود، بر پهلوی چپش جعفر بن دینار بود، بر قلب عجیف بن عنبسه بود، وقتی وارد دیار روم شد بر کنار رود لمس بماند، که در سلوکیه است نزدیک دریا و از آنجا تا طرسوس يك روز راه هست و هر وقت مبادله اسیران میان مسلمانان و رومیان انجام شود، مبادله آنجاست.

معتمصم، حیدر پسر کاوس، یا افشین را سوی سروج فرستاد و دستورش داد از آنجا روان شود و از تنگه حدث در آید، روزی را برای وی نام برد و دستور داد در آن روز وارد شود. برای سپاه خویش و سپاه شناس نیز روزی را معین کرد که از روز مقرر برای ورود افشین چندان فاصله داشت که دو سپاه به جایی که می‌خواست سپاهها در

۱- کلمه متن، فارسی اصیل، به گنجه برهان قاطع مخفف بنه، اما ظاهر آن در اینجا تحریفی است از بن، به معنی ریشه و پایگاه. (م)

آنجا فراهم شود، یعنی آنقره توانست رسید.

در نظر داشت در آنقره فرود آید و چون آنرا گشود سوی عموریه رود که در دیار روم هدفی مهمتر از این دوشهر و شایسته‌تر از آنکه مقصد وی باشد نبود. معتمص به‌اشناس دستور داد که از تنگه طرسوس در آید و دستورش داد که در صفصاف منتظروی بماند. حرکت اشناس به‌روز جمعه بود شش روز مانده از رجب. معتمص از پی اشناس و صیفا را با مقدمه خویش روان کرد. خود معتمص به‌روز جمعه شش روز مانده از رجب روان شد.

وقتی اشناس به‌مرغ اسقف رسید نامه‌ای از معتمص بدورسید، از مظامیر، که بدو خبر می‌داد که شاه پیش روی اوست و می‌خواهد سپاهها از لمس بگذرند و برگردار بماند و آنها را درهم کوبد و بدو دستور می‌داد که در مرغ اسقف بماند.

جعفر بن دینار بردنباله معتمص بود، معتمص در نامه خویش به‌اشناس گفته بود که منتظر بماند تا دنباله که هنوز در تنگه درب بود و بارها و متجنیقها و توشه و دیگر چیزها را همراه داشت برسد آنگاه روان شود. بدو دستور می‌داد بماند تا دنباله‌دار با همراهان خویش از تنگه برون شود و به‌دشت رسد و وارد دیار روم شود.

اشناس سه‌روز در مرغ اسقف بماند تا نامه معتمص رسید که یکی از سرداران خویش را بایک دسته بفرستد که یکی از رومیان را بجویند و خبر شاه و همراهان را از او پرسند. اشناس عمرو فرغانی را با دو بیست سوار فرستاد که شب را راه پیمودند تا به قلعه قره رسیدند. به جستجوی یکی به‌دور قلعه روان شدند، اما میسر نشد. قلعه‌دار قره درباره آنها بانگ خطر داد و عمرو با همه سوارانی که در قره همراه وی بودند برفت و در کوهی مابین قره و دره (بصمدال و تشدیدراء) پنهان شد. این کوهی بزرگ بود که روستایی را به نام روستای قره در میان گرفته بود.

عمرو فرغانی که می‌دانست قلعه‌دار قره درباره آنها بانگ خطر زده سوی

دره رفت و شب را در آنجا کمین کرد، و چون صبح دید، سپاه خویش را سه دسته کرد و دستورشان داد به سرعت بتازند چندان که اسیری بیارند که خبر شاه را بدانند. دستورشان داد که او را به یکی از جاهایی که بلدان می شناختند بیارند، با هر دسته دو بلد همراه کرد.

دسته ها هنگام صبح روان شدند و در سه سمت پراکنده شدند. تنی چند از رومیان را گرفتند که بعضیشان از مردم سپاه شاه بودند و بعضی شان از بیرون شهر بودند. عمرو یکی از رومیان را که از سواران دره بود بگرفت و از او خبر پرسید. رومی بدو خبر داد که شاه و سپاه وی نزدیک او هستند، چهار فرسنگ آن سوی لمس، و قلعه دار قره دیشب درباره آنها بانگ خطر زده و برنشته و در همین کوه بالای سرشان کمین کرده. اما عمرو همچنان در جایی که بایاران خویش وعده نهاده بود ماند و بلدانی را که همراه داشت بگفت تا بر سر کوهها پراکنده شوند و مراقب دسته هایی باشند که فرستاده بود، از آنرو که بیم داشت قلعه دار قره از سمت آنها سوی یکی از دسته ها رود. بلدان دسته ها را بدیدند و علامت دادند که بیامدند و با عمرو در محلی جز آنجا که باوی وعده نهاده بودند بهم رسیدند.

آنگاه اندکی پیاده شدند، سپس به آهنگ اردوگاه حرکت کردند، عده ای از کسانی را که در سپاه شاه بوده بودند، گرفته بودند که در لمس پیش اشناس بردند. اشناس از آنها خبر پرسید، بدو خبر دادند که شاه فزونتر از سی روز پیش به جای مانده و انتظار دارد که معصم و مقدمه اش از لمس عبور کنند و آن سوی لمس با آنها نبرد کند. به تازگی خبر آمده که سپاهی بزرگ از طرف ارمنیاق حرکت کرده و به میان ولایت آمده (مقصود سپاه افشین بود) و پشت سر شاه رسیده و شاه یکی از مردم خاندان خویش، پسر خاله اش، را دستور داده که بر سپاه وی جانشین باشد و شاه روم با گروهی از سپاه خویش به آهنگ ناحیه افشین برون شده.

اشناس آن مرد را که این خبر را بدو داده بود سوی معتصم فرستاد که خبر را با وی بگفت. معتصم، گروهی بلد از اردو گاه خویش فرستاد و برای آنها، هر کدماشان، ده هزار درم تعهد کرد به شرط آنکه نامه وی را بنزد افشین برند، ضمن نامه بدو خبر داد که امیرمؤمنان به جای مانده، او نیز به جای بماند که بیم داشت شاه روم با وی نبرد کند. به اشناس نیز نامه ای نوشت و دستور داد که وی نیز از جانب خویش از بلدانی که کوهها و راهها را می شناسند و همانند رومیانند، پسکی روان کند و تعهد کرد به هر یک از آنها که نامه وی را رسانید ده هزار درم بدهد، و به بنویسد که شاه روم سوی او می رود، به جای خویش بماند تا نامه امیرمؤمنان بدورسد.

پس فرستادگان سوی افشین روان شدند و کسی از آنها بدو نرسید به سبب آنکه در بلاد روم بسیار پیش رفته بود. وقتی ابزارها و بارهای معتصم بادنیا له دار به اردو گاه رسید به اشناس نوشت و دستور پیشروی داد، اشناس پیشروی آغاز کرد. معتصم نیز از پی وی بود، میانشان یک منزل فاصله بود، این فرود می آمد و آن حرکت می کرد. از افشین خبری به آنها نرسید تا به سه منزلی آنقره رسیدند و سپاه معتصم از بابت آب و علف در مضیقه ای سخت افتاد. اشناس در راه خویش چند اسیر گرفت و دستور داد که گردنشان را زدند تا پیری فرتوت از آنها بماند. پیر گفت: «از کشتن من چه سود می بوی؟ تو چنین در مضیقه ای، سپاهت نیز دچار کمبود آب و توشه است، نزدیک اینجا گروهی هستند که از آنقره گریخته اند از بیم آنکه شاه عرب بر آنها فرود آید آنها نزدیک ماهستند، و آذوقه و خوراکی و جو بسیار به همراه دارند. گروهی را بامن بفرست که آنها را تسلیمشان کنم، آنگاه مرا آزاد کن.»

بانگزن اشناس بانگزد هر که توانی دارد بر نشیند. نزدیک پانصد کس با وی برنشتند. اشناس حرکت کرد تا به یک میلی اردو گاه رسید و کسانی که توانی داشتند با وی پیش افتادند. آنگاه پیش افتاد، اسب خویش را تازیانه زد و نزدیک دو میل به

سختی بتاخت. آنگاه بایستاد و یاران خویش را که پشت سر بودند نگریستن گرفت، هر که را که به سبب ناتوانی اسبش به دسته نیوسته بود، پس فرستاد. مرد اسیر را به مالک بن کیدر داد و گفت: «هروقت این، اسیر و غنیمت بسیار به تو نمود آزادش کن. چنانکه برای وی تعهد کرده‌ام.»

پیر تا به وقت تاریکی شب آنها را برد و به دره‌ای رسانید با علف بسیار، کسان اسبان خویش را در علفها رها کردند تا سیر شد، کسان شام خوردند و آب بنوشیدند تا سیراب شدند، آنگاه به راهشان برد تا از جنگل برون شود اشناس از محلی که بود سوی آنقره حرکت کرد. به مالک بن کیدر و بلدان همراه وی دستور داده بود به آنقره به نزد وی روند.

پیر کافر، باقیمانده شب آنها را راه برد، به دور کوهی می گردانیدشان و از آن بیرونشان نمی برد. بلدان به مالک بن کیدر گفتند: «این مرد ما را به دور می گرداند.» مالک از پیر دربار آنچه بلدان گفته بودند پرسش کرد، پیر گفت: «راست می گویند، قومی که به طلب آنها بیرون این کوهند، بیم دارم اگر هنگام شب از کوه برون شوم، صدای سم اسبان را که به سنگها می خورد بشنوند و گریزان شوند و چون از کوه برون شویم و کسی را نبینیم مرا بکشی. ترا تا صبح در این کوه می گردانم و چون صبح شد سوی آنها می رویم و آنها را به تو می نمایم تا مطمئن شوم که مرا نخواهی کشت.»

مالک گفت: «وای تو ما را در این کوه فرود آر تا بیاساییم.»

گفت: «چنانکه خواهی.»

کسان روی سنگها فرود آمدند و لگام اسبان خویش را بگرفتند تا صبح

دمید<sup>۱</sup> و چون صبح دمید گفت: «دوکس را بفرستید که بر این کوه بالا روند و بنگرند بالای آن چیست و هر که را آنجا یافتند بگیرند.»

چهار کس فراز کوه رفتند، مردی وزنی را یافتند و فرود آوردند. کافر از آنها پرسید: «مردم آنقره شب را کجا به سر بردند؟» آنها محلی را که شب آنجا به سر برده بودند نام بردند.

به مالک گفت: «این دوکس را آزاد کن که ما امانشان دادیم تا ما را رهنمون شدند.»

مالک آن دوکس را آزاد کرد، آنگاه کافر، قوم را به محلی برد که نام برده بودند و از بالا سپاه آنقره را به آنها نمود که برکنار شوره‌زاری بودند و چون سپاه مسلمانان را بدیدند زنان و کودکان را بانگ زدند که وارد شوره‌زار شدند، و برکنار شوره‌زار به مقابله آنها ایستادند و با نیزه‌ها نبرد می‌کردند که نه جای سنگ بود و نه جای اسب. گروهی اسیر از آنها گرفتند، در میان اسیران تنی چند را یافتند که زخمهای کهنه داشتند، از ایام پیشین. درباره آن زخمها از آنها پرسش کردند. گفتند: «در نبرد شاه وافشین بوده ایم.»

گفتندشان: «قضیه<sup>۲</sup> را برای ما نقل کنید.»

به آنها گفتند که شاه در چهار فرسخی لمس اردوزده بود تا وقتی که یکی به نزد وی آمد که سپاهی بزرگ از طرف ارمنیاق در آمده، پس شاه یکی از خاندان خویش را بر سپاه جانشین کرد و بدو دستور داد در جای خویش بماند و اگر مقدمه شاه عرب بروی در آمد با آن نبرد کند تا او برود و با سپاهی که وارد ارمنیاق شده

۱- در همه این سرگذشت، صبح دمید به جای تعبیر عربی صبح شکافت آمده «انفجر الصبح» و تفاوت میان دو تعبیر تازی و پارسی نموداری از تفاوت سلیقه صحرائی و سلیقه مدنی دو قوم است. (r)

۲- کلمه متن.

نبرد کند. مقصود سپاه افشین بود.

سالارشان گفت: «بله من از جمله آنها بودم که با شاه روان شدند، هنگام نماز صبح به آنها تاختیم و هزیمتشان کردیم و همه پیادگانشان را کشتیم و سپاهیان ما در طلبشان پراکنده شدند و چون نیمروز شد سوارانشان باز آمدند و با ما نبردی سخت کردند چندان که سپاه ما را شکافتند و با ما در آمیختند. ما با آنها در آمیختیم و نمی دانستیم شاه در کدام دسته است، بدین سان بیودیم تا به وقت پسینگاه، آنگاه به محل سپاه شاه که در آن بوده بودیم باز گشتیم و به او بر نخوردیم. به محل اردوگاه شاه در لمس که آن را به جانهاده بود باز گشتیم و دیدیم که سپاه شکسته و کسان از پیش آن مرد خویشاوند شاه که شاه او را بر سپاه جانشین کرده بود برفته اند. شب را بدین سان بسر بردیم، صبحگاه شاه با جمعی اندک به نزد ما آمد و سپاه خویش را مختل شده یافت و آن کس را که بر سپاه جانشین کرده بود بگرفت و گردنش را بزد و به شهرها و قلعه ها نوشت که هر یک از کسانی را که از سپاه شاه باز گشته اند به دست آورند تازیانه بزنند و به جایی که شاه برای آنها نام برده بود و سوی آنجا می رفت باز گردانند تا کسان بر او فراهم آیند و آنجا اردو زنند و با شاه عرب مقاومت کند. و نیز یک خادم خویش را که خواجه بود به آنقره فرستاد که آنجا بماند و اگر شاه عرب آنجا فرود آمد مردمش را حفاظت کند.»

اسیر گفت: «خواجه به آنقره رفت، ما نیز باوی برفتیم، دیدیم که مردم آنقره آنجا را رها کرده اند و گریخته اند.» خواجه به شاه روم نوشت و این را بدو خبر داد. شاه بدو نوشت و دستور داد که سوی عموریه رود.

گوید: من از جایی که مردم آنقره آهنگ آنجا کرده بودند، پرسیدم، به من گفتند: «در شوره زار ندوما به آنها پیوستیم.»

مالک بن کندر گفت: «این مردم را به تمام رها کنید، هر چه را گرفته اید نگهدارید و باقی را رها کنید.» مسلمانان اسیران و جنگاوران را رها کردند و به آهنگ

سپاه اشناس باز گشتند و در راه خویش گوسفند و گاو بسیار براندند. مالک، پسر اسیر را رها کرد و با اسیران سوی سپاه اشناس روان شد تا به آنقره رسید. اشناس يك روز بماند و روز بعد معتصم بدویوست و آنچه را اسیر با وی گفته بود به معتصم خبر داد که از آن خرسند شد. و چون روز سوم رسید از جانب افشین مژده‌ها آمد که خبر سلامت می‌داد و اینکه به نزد امیر مؤمنان می‌رسد، به آنقره.

گوید: افشین فردای آنروز به آنقره رسید و روزی چند آنجا بیوند؛ آنگاه سپاه را سه سپاه کرد: يك سپاه که افشین در آن بود، پهلوی چپ بود، معتصم در قلب بود و افشین در پهلوی راست، و از هر سپاه تا سپاه دیگر دوفرسنگ بود، به هر سپاهی دستور داد که پهلوی راست و پهلوی چپ داشته باشند و دهکده‌ها را بسوزند و هر چه اسیر در آن به دست آوردند بگیرند و چون وقت فرود آمدن رسید، مردم هر سپاه سوی سالار و سران خویش روند. از آنقره تا عموره که هفت منزل فاصله داشت. چنین می‌کردند تا سپاهها به عموره رسید.

راوی گوید: وقتی سپاهها به عموره رسید، نخستین کسی که وارد شد اشناس بود که روز پنجشنبه پس از طلوع آفتاب وارد شد يك دور به دور شهرزد آنگاه در يك میلی آن فرود آمد، در جایی که آب و علف بود. و چون آفتاب روز بعد در آمد، معتصم بر نشست و يك دور به دور شهرزد، آنگاه افشین به روز سوم آمد و امیر مؤمنان دور شهر را به همان ترتیب که دور می‌زد میان سرداران تقسیم کرد و به هر کدام از آنها به مقدار اندک و بسیار بودن یارانش برجهایی را واگذار کرد که از دو برج تا بیست برج به يك سردار رسید. مردم عموره حصار می‌شدند و به حرزپناه بردند.

یکی از مسلمانان بود که مردم عموره اسیرش کرده بودند و او نصرانی شده بود و از آنها زن گرفته بود، وقتی مردم عموره حصار می‌شدند خویشان را مجبوس

داشت و چون امیر مؤمنان را بدید نمایان شد و پیش مسلمانان آمد و به نزد معتصم رفت و بدو گفت که جایی از شهر هست که از بارانی سخت که باریده بود رود بر آن تاخت و آب بر آن هجوم برد و دیوار از آنجا بیفتاد. شاه روم به عامل عموره نوشت که آنجا را بنیان کند اما در این کار سستی کرد تا وقتی که شاه از قسطنطنیه برون شد که سوی محلی می‌رفت. ولایتدار بیم کرد که شاه بر آن ناحیه عبور کند و بر دیوار بگذرد و ببیند که بنیان نشده.

پس ولایتدار را از پی صنعتگران فرستاد و نمای دیوار را با سنگ، يك سنگ يك سنگ، بنا کرد و پشت آن را از جانب شهر خالی نهاد، آنگاه بالای آن غرفه‌ها نهاد چنانکه بوده بود.

آن کس معتصم را از آن سمت که وصف آن را گفته بود واقف ساخت. معتصم بگفت تا خیمه او را در آنجا به پا کردند و منجیقها مقابل بنا نهاد و دیوار از آن محل شکاف برداشت.

وقتی مردم عموره شکافه شدن دیوار را بدیدند، چوبهای بزرگ بر آن آویختند که هر يك به دیگری چسبیده بود و چون سنگ منجیق به چوب می‌رسید شکسته می‌شد و چوبی دیگر می‌آویختند و روی چوب پالانها می‌نهادند که دیوار را پیوشانند، وقتی منجیقها بر آنجا تمرکز یافت، دیوار بشکافت.

پس یاطس و خواجه نامه‌ای به شاه روم نوشتند و کار دیوار را بدو خبر دادند. نامه را با یکی که عربی را روان می‌گفت و يك غلام رومی فرستادند، آنها را از دیوار کوتاه برون فرستادند که از خندق گذشتند و به سمت شاهزادگان پیوسته به عمر و فرغانی افتادند.

وقتی آن دو کس از خندق درآمدند، مسلمانان آنها را نشناختند و گفتند: «از

که جایید؟»

گفتند: «ما از یاران شما ایم.»

گفتند: «از یاران کی هستید؟»

اما کسی از سرداران سپاه را نمی‌شناختند که نام وی را برای آنها یاد کنند و چون نشناختندشان، آنها را پیش عمر و فرغانی پسر اربخا بردند. عمر و نیز آنها را به نزد اشناس فرستاد، اشناس نیز آنها را به نزد معتمص فرستاد. معتمص از آنها پرسش کرد و تفتیششان کرد، همراهشان نامه‌ای یافت از یاطس به شاه روم که بدو خبر می‌داد که سپاه با جمعی بسیار شهر را در میان گرفته و جا بر آنها تنگ شده و آمدنش به اینجا خطا بوده، آهنگ آن دارد که برنشیند و خواص یاران خویش را بر اسبانی که در قلعه هست بنشانند و شبانگاه بیخبر در قلعه را بگشاید و برون شود و به سپاه حمله برد تا هر چه شدنی است بشود. هر که جان می‌برد جان ببرد و هر که کشته می‌شود کشته شود تا وی از حصار رهایی یابد و پیش شاه رود.

وقتی معتمص این نامه را بخواند دستور داد تا به آن مرد که عربی گوی بود و غلام رومی که با وی بود کیسه‌ای بدادند که اسلام آوردند و خلعتشان داد.

و چون آفتاب بر آمد بگفت تا آن دو کس را به دور عموریه گردانیدند که گفتند یاطس در این برج است. بگفت تا آنها را دیرمدت مقابل برجی که یاطس در آن بود نگهداشتند، یکی پیش رویشان بود که در مهارا برداشته بود، خلعتها را نیز به تن داشتند و نامه همراهشان بود، یاطس و همه رومیان منظورشان را بدانستند و از بالای حصار دشمنان دادند.

آنگاه معتمص بگفت تا آنها را دور کردند. معتمص دستور داد که هر شب کشیکبانی در میان قوم به نوبت باشد که سواران حضور یابند و شب را با سلاح بر اسب بسر برند و بر آن بیاشند مبادا شبانگاه درگشوده شود و کسی از عموریه برون شود. بدینسان کسان شبانه به نوبت با سلاح بر پشت اسبان به سر می‌بردند و اسبان زین داشت تا وقتی که دیوار میان دو برج فروریخت از همانجا که برای معتمص

وصف شده بود که بنیان آن را استوار نکرده‌اند. مردم سپاه صدای سقوط را شنیدند و بنگریستن آمدند و پنداشتند که دشمن بر یکی از دسته‌ها درآمده، تا وقتی که معتمصم کس فرستاد که بر مردم سپاه بگشت و خبرشان می‌داد که این صدای دیوار بوده که سقوط کرده و دل خوش شدند.

و چنان بود که وقتی معتمصم، مقابل عموریه فرود آمد و وسعت خندق و بلندی دیوار آن را بلید، در این باب تدبیر کرد. وی در راه خویش گوسفند بسیار رانده بود، چنان دید که منجنیقهای بزرگ بیارد به مقدار بلندی دیوار، که هر منجنیق گنجایش چهار مرد داشته باشد و کار آن مطمئن و دقیق باشد. منجنیقها را بر کرسی‌ها نهاد که زیر آن چرخها بود و چنان تدبیر کرد که گوسفندان به مردم اردوگاه داده شود، به هر کس يك گوسفند که گوشت آن را بخورد و پوست آن را از خاک آکنده کند، آنگاه پوستهای آکنده از خاک را بیارند و در خندق افکنند. با خندق چنین کرد و ارابه‌های بزرگ آماده کرد که هر ارابه گنجایش ده کس داشت و آنرا مرتب کرد که بر پوستهای آکنده بفلطاند چندان که خندق پر شود، چنین کرد، پوستها را بیفکنند، اما پوستها برابر و منظم نیفتاد که از سنگ رومیان بیمناک بودند، نامرتب افتاد و برابر کردن آن میسر نبود. دستور داد تا روی آن خاک بریزند چندانکه برابر شد، آنگاه ارابه‌ای را بیاوردند و بفلطانیدند و چون به نیمه خندق رسید به آن پوستها گیر کرد و کسان در آن بماندند و با تلاش بسیار از آن خلاصی یافتند، اما چرخ همچنان آنجا بی‌بود و تدبیری درباره آن نمی‌شد کرد تا وقتی که عموریه گشاده شد و ارابه‌ها و منجنیقها و نردبانها و دیگر چیزها بیهوده شد و سوخته شد.

وقتی روز بعد شد، معتمصم با آنها بر سرشکاف نبرد کرد، نخستین کسی که نبرد آغاز کرد شناس بود و یاران وی. محل تنگ بود و در آن نبرد نمی‌توانستند

۱- کلمه متن: حبله. در اینجا به معنی تلاش و تدبیر بوسیله ابزار. باید به یاد داشت که

در زبان تازی علم‌مکانیک یونانی را علم‌الحیل ترجمه کرده‌اند.

کرد. معتصم بگفت تا منجنیقهای بزرگ را که به دور دیوار پراکنده بود فراهم آوردند و آن را اطراف شکاف نهاد و بگفت تا آن محل را بکوبند. نبرد روز دوم به عهده افشین و یاران وی بود که نیک پیکار کردند و پیش رفتند.

معتصم براسب خویش مقابل شکاف ایستاده بود، شناس و افشین و خواص سرداران با وی بودند و دیگر سردارانی که از خواص نبودند پیاده بودند. معتصم گفت: «امروز، پیکار سخت نکوبود.»

عمروفرغانی گفت: «پیکار امروز نکوتر از دیروز بود.»

شناس اینرا بشنید و خودداری کرد و چون نیمروز شد و معتصم به خیمه گاه خویش رفت که ناهار کند سرداران نیز به خیمه گاههای خویش رفتند که ناهار کنند. وقتی شناس به در خیمه گاه خویش نزدیک شد سرداران به حرمت وی پیاده شدند، چنانکه رسمشان بود، عمروفرغانی و احمدبن خلیل نیز از آن جمله بودند و چنانکه عادتشان بود به نزد خیمه گاه شناس پیش روی وی راه می رفتند.

شناس به آنها گفت: «ای روسپی زادگان برای چه جلومن راه می روید، می باید دیروز نبرد می کردید که وقتی پیش روی امیرمؤمنان می ایستید نگوید که امروز پیکار نکوتر از دیروز بود، گویی دیروز کسی جز شما پیکار می کرد! به خیمه گاههایتان بروید.»

وقتی عمروفرغانی و احمدبن خلیل برفتند یکیشان به دیگری گفت: «می بینی این غلام روسپی زاده امروز با ما چه کرد، مگر وارد شدن به دیار روم از اینکه امروز شنیدیم آسانتر نبود؟»

عمروفرغانی که خبری داشت به احمدبن خلیل گفت: «ای ابوالعباس به زودی خدا زحمت وی را از تو برمی دارد، خوشدل باش.»

احمد اندیشید که خبری به نزد وی هست و با اصرار از او همی پرسید، عمرو کاری را که در آن بودند بدو خبر داد. گفت: «عباس بن مأمون کارش تمام شده و به زودی

آشکارا با او بیعت می‌کنیم و معتصم و اشناس و دیگران را می‌کشیم.»

پس از آن بدو گفت: «به تومی گویم که به نزد عباس روی و پیشی گیری و جزو کسانی باشی که بدو گرویده‌اند.»

احمد بدو گفت: «این کاری است که گمان ندارم انجام گیرد.»

عمر و بدو گفت: «انجام گرفته و به سر رفته.» و او را سوی حارث سمرقندی خوبشاوند سلمة بن عبیدالله و ضاحی رهنمون شد که کار رسانیدن کسان را به نزد عباس و بیعت گرفتن از آنها را عهده کرده بود.

عمر و بدو گفت: «من ترا با حارث فراهم می‌کنم، تاجزویاران ما شوی.»

احمد گفت: «اگر این کار از اکنون تا ده روز دیگر سرانجام می‌گیرد، من نیز با شما می‌روم و اگر از آن بگذرد میان من و شما کاری نخواهد بود.»

حارث برفت و عباس را بدید و بدو گفت که عمرو به نزد احمد بن خلیل از او یاد کرده.

عباس بدو گفت: «خوش نداشتم که خلیلی چیزی از کار ما را بداند، دست از او بردارید و در کار خودتان انبازش نکنید، بگذارید سخن میان خودشان بماند.» که از وی دست برداشتند.

و چون روز سوم شد، جنگ به عهده یاران امیرمؤمنان بود، بخصوص مغربیان و ترکان نیز با آنها بودند، متصدی این کار ایستاد بود که پیکار کردند و نکو کردند و محل شکاف گشادگی گرفت، پیکار بدین گونه بود، تا زخمی میان رومیان بسیار شد.

و چنان بود که سرداران، وقتی معتصم به نزد آنها فرود آمده بود، بر جها را تقسیم کرده بودند، برای هر سردار و یاران وی چند برج. کسی که به محل شکاف دیوار گماشته بود یکی از سرداران روم بود به نام وندواکه به معنی گاو است. وی و یارانش شب و روز سخت پیکار کردند و جنگ به عهده وی و یارانش بود که نه

یاطس و نه غیر او یکی از رومیان را به کمک وی نفرستادند.

وقتی شب آمد سرداری که برشکاف گماشته بود سوی رومیان رفت و گفت: «پیکار به عهده من و یاران منست، و هیچکس با من نمانده که زخم‌دار نباشد. یاران خویش را برشکاف نهید که اندک مدتی تیر ببتدازند و گرنه رسوایمی شوید و شهر از دست می‌رود.»

اما نپذیرفتند که کسی را به کمک او فرستند. گفتند: «دیوار در سمت ما سالم است و ما از تو نمی‌خواهیم که کمکمان کنی، خود دانی و ناحیه‌ات که برای تو کمکی به نزد ما نیست.»

پس وندوا و یارانش مصمم شدند که بنزد امیر مؤمنان معتصم روند و از او برای زن و فرزند امان بخواهند و قلعه را با هر چه در آن هست، از خرده اثاث و کالا و سلاح و دیگر چیزها بدو تسلیم کنند.

وقتی صبح شد، آن سردار، یاران خویش را به دو طرف شکاف گماشت و برون شد، گفت: «من آهنگ امیر مؤمنان دارم»، و به یاران خویش گفت نبرد نکنند تا به نزد آنها باز گردد.

پس برفت تا به نزد معتصم رسید و پیش روی او جای گرفت، مسلمانان به طرف شکاف پیش می‌رفتند اما رومیان از پیکار خودداری می‌کردند و به دست خویش اشاره می‌کردند که شتاب میارید، اما آنها پیش می‌رفتند، وندوا نیز پیش روی معتصم نشسته بود.

معتصم اسبی بخواست و وی را بر آن نشاند و بماند تا مسلمانان با رومیان برکنار شکاف جای گرفتند. در این وقت عبدالوهاب بن علی پیش روی معتصم بود، وی به دست خویش به مسلمانان اشاره کرد که وارد شوند، و کسان وارد شهر شدند. وندوا نظر کرد و دست به ریش خود زد. معتصم بدو گفت: «چه شده؟»

گفت: «آمده بودم می‌خواستم سخن تو را بشنوم، تو نیز سخن مرا بشنوی

اما به من خیانت کردی.»

معتمصم گفت: «هرچه می‌خواهی بگویی به عهده من، هرچه می‌خواهی بگویی که با تو مخالفت نمی‌کنم.»

گفت: «اکنون که وارد شهر شده‌اید، چگونه با من مخالفت نمی‌کنی؟»  
معتمصم گفت: «دست خویش را به هرچه می‌خواهی بزن که از آن تو باشد و هرچه می‌خواهی بگویی که به تو می‌دهم.»

پس وندوا در خیمه‌گاه معتمصم بماند، یاطس در برجی بود که در آن جای می‌داشته بود، گروهی از رومیان به دور وی فراهم آمده بودند، گروهی از آنها نیز به کلیسای بزرگی رفته بودند که در گوشه‌عموره بود و آنجا به سختی نبردمی کردند. مسلمانان، کلیسا را به آتش کشیدند که همگی تابه آخر بسوختند. یاطس در برج خویش بود و بارانش و دیگر رومیان به دور وی بودند، شمشیر در آنها افتاد که یا مقتول شدند یا مجروح.

در این هنگام معتمصم برنشست و بیامد تا مقابل یاطس ایستاد که مجاور سپاه شناس بود، بانگ زدند: «ای یاطس، اینک امیر مؤمنان.»

رومیان از بالای برج بانگ زدند که: «یاطس اینجا نیست.»

گفتند: «چرا هست، بدو بگوید که امیر مؤمنان اینجا ایستاده.»

گفتند: «یاطس اینجا نیست.»

پس امیر مؤمنان خشمگین برفت و چون عبور کرد رومیان بانگ زدند: «اینک یاطس، اینک یاطس.»

معتمصم مقابل برج بازگشت و آنجا با ایستاد. آنگاه بگفت تا یکی از نردبانهایی را که آماده شده بود بیاوردند و بر برجی نهادند که یاطس در آن بود، حسن رومی غلام ابوسعید، محمد بن یوسف، بر آن بالا رفت، یاطس با وی سخن کرد، بدو گفت: «اینک امیر مؤمنان، به حکم وی تسلیم شو و فرود آی.»

آنگاه حسن فرود آمد ربه معتصم خبر داد که یاطس را دیده و با وی سخن کرده.

معتصم بدو گفت: «به او بگو فرود آید.»

حسن باردیگر بالا رفت، یاطس که شمشیری آویخته بود از برج درآمد و بالای برج ایستاد، معتصم در اومی نگریست، شمشیرش را از گردن خویش برگرفت و آن را به حسن داد، آنگاه یاطس فرود آمد و پیش روی معتصم بایستاد که تازیانه‌ای به اوزد.

آنگاه معتصم به خیمه گاه خویش رفت و گفت: «بیاریدش.» او را به خیمه گاه امیرمؤمنان بردند. پس از آن مسلمانان، اسیران مرد و زن را از هرسویاوردند چندان که اردوگاه پر شد. معتصم به بسیل ترجمان دستور داد که اسیران را تشخیص کند و مردم معتبر و الاقدر رومی را به یکسو نهد.

بسیل چنان کرد، آنگاه معتصم دستور داد و سرداران خویش را به قسمت‌ها گماشت، اشناس را به چیزهایی گماشت که از ناحیه وی می‌رسید و دستور داد که بر آن بانگ زند. افشین را نیز به چیزهایی گماشت که از ناحیه وی بدست می‌آید و دستورش داد که بانگ زند و بفروشد. به ایباخ نیز درباره ناحیه اش چنین دستور داد. به جعفر بن خیاط نیز چنین دستور داد. با هر یک از اینان از جانب احمد بن ابی داود یکی را گماشت که شمار را نگهدارد.

قسمت‌ها بمدت پنجروز به فروش نهاده شد، آنچه طالب داشت به فروش رسید و بگفت تا باقیمانده را آتش زدند.<sup>۱</sup>

پس از آن معتصم حرکت کرد که سوی سرزمین طرسوس بازگردد. و چون روز ایباخ شد، از آن پیش که معتصم برای بازگشت روان شود کسان بر غیبتی که ایباخ عهده‌دار فروش آن بود تاخت آوردند، و این همان روزی بود که

عجیب با کسان وعده کرده بود که به معتمصم تازد.

معتمصم به خویشتن برنشست و به تاخت برفت و شمشیر کشید. کسان از پیش روی او دور شدند و از غارت غنیمت دست برداشتند و او به خیمه گاه خویش باز گشت. و چون روز بعد شد گفت که در مورد اسیر بیش از سه بار بانگ نزنند که فروش رواج گیرد، اگر کسی از پس سه بانگ نیفزود، به همان ترتیب بفروشند، به روز پنجم چنین می کردند، بر بردگان پنج پنج و ده ده یکجا بانگ می زدند و کالای بسیار را یکجا بانگ می زدند.

راوی گوید: شاه روم در آغاز فرود آمدن معتمصم در مقابل عموریه، فرستاده ای گسیل داشته بود، معتمصم دستور داد تا وی را در محل آبی که مسلمانان از آن، آب می گرفتند فرود آورند که از آنجا تا عموریه سه میل بود و اجازه نداد که به نزد وی شود تا وقتی که عموریه را گشود و چون آنرا بگشود اجازه داد که پیش شاه روم باز گردد که باز گشت.

آنگاه معتمصم به آهنگ مرزها باز گشت، زیرا خیر یافته بود که شاه روم می خواهد از پی وی برون شود، یا می خواهد به سپاه دست اندازی کند، پس از راه بزرگ<sup>۱</sup> يك منزل برفت، سپس سوی عموریه باز گشت و کسان را بگفت تا باز گردند آنگاه از راه بزرگ به راه دره جور رفت و اسیران را بر سرداران بخش کرد و به هر سرداری گروهی از آنها را داد که حفاظتشان کند، سرداران نیز آنها را بریاران خویش بخش کردند. نزدیک چهل میل در راهی برفتند که آب در آن نبود، هر کس از اسیران که از شدت عطش از رهسپردن با آنها خودداری می کرد، گردنش را می زدند. کسان از راه دره جور وارد دشت شدند و دچار تشنگی شدند و مردم واسبان همی افتادند. یکی از اسیران یکی از سپاهیان را کشت و گریخت، معتمصم که از سپاه پیش افتاده بود، پیش روی مردم آمد آب همراه داشت که از جایی که فرود آمده بود

آورده بود، در آن دره کسان از تشنگی تلف شدند.

کسان به معتمص گفتند که این اسیران یکی از سپاهیان ما را کشته‌اند. در این هنگام معتمص بسیل رومی را بگفت تا کسانی از اسیران را که منزلی داشتند تشخیص کند که آنها را به یکسو بردند، سپس بگفت تا باقیماندگان را از کوهها بالا بردند و در دره‌ها پایین بردند و همگی‌شان را گردن زدند، شش هزار کس بودند که در دو جا کشته شدند در وادی جور و جای دیگر.

آنگاه معتمص از آنجا به آهنگ مرز روان شد تا وارد طرسوس شد، در آنجا که بود به دور اردوگاه حوضهای چرمین نهاده بودند، از محسل آب تا اردوگاه عموریه نیز حوضها پر بود و کسان از آن می نوشیدند و در جستجوی آب خسته نمی شدند.

نبردی که میان افشین و شاه روم رخ داده بود، چنانکه گفته‌اند به روز پنجشنبه بود، پنجروز مانده از شعبان. جای گرفتن معتمص مقابل عموریه به روز جمعه بودشش روز رفته از رمضان، و پس از پنجاه و پنج روز برفت.

حسین بن ضحاک باهلی به ستایش افشین و تذکار نبردی که میان وی و شاه روم بوده بود شعری گفت به این مضمون:

«معصوم برای ابوحن

«عزتی بتیان کرد

«استوارتر از ستونی محکم

«که همه مجدها از آنچه

«برای پسران کاووس شاهان عجم

«بنیان کرد، فروتر است.

«افشین شمشیری است که تقدیر خدای

«آنها به دست معتمص کشیده است

«در بند کس را وانگذاشت  
 «بجز مثلها همانند امثال ارم  
 «و بابلک آنرا به تسلیم کشانید  
 «که در دو بند بود، و هماهنگ بشیمانی.

«و توفیل را ضربتی کاری زد  
 «که هر دو جمع وی را به شکست و هزیمت کرد  
 «بیشتر شان را بکشت  
 «و آنکه نجات یافت  
 «همانند گوشتی بود  
 «بر پیشخوان قصاب.»

در این سال معتصم، عباس بن مأمون را بداشت و بگفت تا او را لعن گویند.

سخن از اینکه چرا معتصم  
 عباس بن مأمون را بداشت  
 و دستور داد او را لعن گویند؟

گویند: سبب آن بود که وقتی معتصم عجیب بن عبسه را سوی دیار روم فرستاد، به سبب نبردی که شاه روم در زبطره با عمرو بن اربخاقرغانی و محمد کوتاه داشته بود، دست عجیب را در کار مخارج باز نگذاشته بود چنانکه دست افشین باز بود. معتصم کار عجیب و اعمال وی را به قصور منسوب می‌داشت و این برای عجیب روشن شده بود. از این رو عباس بن مأمون را از آنچه به هنگام درگذشت مأمون کرده بود و با ابواسحاق معتصم بیعت کرده بود و در کار خویش قصور کرده بود سرزنش کرد و تشجیعش کرد که آنچه را که کرد تلافی کند.

عباس این را پذیرفت و یکی را به نام حارث سمرقندی معین کرد که خویشاوند عیدالله بن وضاح بود و عباس باوی مانوس بود. حارث مردی بود ادیب و خردمند و مداراگر، عباس او را فرستاده و سفیر<sup>۱</sup> خویش به نزد سرداران کرد که در اردوگاه می گشت، تا گروهی از سرداران بر او گرد آمدند و باوی بیعت کردند. بعضی خواص سرداران نیز با عباس بیعت کردند، پس برای هر یک از سرداران معتممی یکی از یاران معتمد خویش را که باوی بیعت کرده بودند معین کرد و بدین کار گماشت و گفت: «وقتی دستور دادیم، هر یک از شما به کسی که کشتنش را به عهده او نهاده ایم بتازد.» این را برای او تعهد کردند. و چنان بود که به کسی که باوی بیعت کرده بود می گفت: «ای فلان، تو باید فلان را بکشی.» و او می گفت: «بله.»

یکی از خواص معتممی را که باوی بیعت کرده بود بر معتممی گماشت، یکی از خواص افشین را بر افشین گماشت، یکی از خواص اشناس را که از ترکان بود و باوی بیعت کرده بود بر اشناس گماشت و همگی این را برای وی تعهد کرده بودند. وقتی می خواستند وارد تنگه شوند و آهنگ آنقره و عموریه داشتند و افشین از سمت ملطیه وارد شده بود، عجیب به عباس گفت که معتممی اندک کسانی همراه دارد و سپاه از وی پراکنده است. در تنگه به وی تازد و او را بکشد و به بغداد باز گردد که مردم از اینکه از غزا باز گردند خرسند می شوند.

اما عباس از او نپذیرفت و گفت: «این غزا را تباہ نمی کنم.» وقتی که وارد دیار روم شدند و عموریه را گشودند، عجیب به عباس گفت: «ای خفته تا کی به خوابی. عموریه گشوده شد و این مرد به دسترس است گروهی را و ادا رکن این اثاث را غارت کنند و چون این خبر بدورد شتابان بر می نشیند و دستور می دهی آنجا وی را بکشند.»

اما عباس نپذیرفت و گفت: «منتظر می مانم تا به تنگه برسد و تنها بماند چنانکه

به وقت آمدن تنها بود، در آنجا بهتر از اینجا به دسترس است.»

و چنان بود که عجیب به کسانی دستور داده بود که اثاث را غارت کنند که در اردوگاه ایناخ بعضی اثاث کهنه غارت شد، و معتصم برنشست و به تاخت بیامد و کسان آرام شدند. عباس از جمله مردانی که با آنها وعده نهاده بود کسی را بکار نگرفت. آنها نیز کاری نکردند که خوش نداشتند بی دستور وی کاری کنند.

آن روز این خبر به عمرو فرغانی رسیده بود. عمرو فرغانی، جزو خاصان معتصم خویشاوندی داشت که پسرش ریش نیاورده بود، آن شب پسر به نزد پسر عمرو آمد که نزد آنها بنوشد و خبرشان داد که امیر مؤمنان شتابان برنشست و او پیش روی وی می‌دوید و گفت: «امروز امیر مؤمنان خشم آورد و به من دستور داد که شمشیرم را برهنه کنم و گفت: هر که پیش روی تو آمد بزن.»

عمرو این را از پسر بشنید و بیم کرد که آسیب بیند، بدو گفت: «پسر کم، تو احمقی هنگام شب کمتر به نزد امیر مؤمنان باش و درخیمه خویش بمان. اگر بانگی همانند این بانگ شنیدی یا آشوبی یا چیزی، ازخیمه خویش برون شو که تو پسری ناآزموده‌ای و هنوز از کار اردوگاهها بیخبری.»

پسر گفتار عمرو را باخاطر گرفت. معتصم از عموری به آهنگ مرز حرکت کرد. افسین، ابن اقطع را از راهی بجز راه معتصم فرستاد و دستورش داد به محلی که معین کرده بود هجوم برد و در راه به نزد وی رسد. ابن اقطع برفت و معتصم به آهنگ مرز روان شد و برفت تا به محلی رسید که آنجا بماند تا ییاساید و آسایش دهد و کسان از تنگه‌ای که پیش رو داشتند، عبور کنند. ابن اقطع باغنائیمی که بدست آورده بود به اردوگاه افسین رسید. اردوگاه معتصم جدا بود و اردوگاه افسین جدا و فاصله هر اردوگاه به اندازه دو میل بود یا بیشتر. در آنجا اشناس بیمار شد، معتصم به هنگام نماز صبح برنشست که وی را عیادت کند، به خیمه گاه وی رفت و عیادتش کرد، افسین هنوز بدو نپیوسته بود. آنگاه معتصم به آهنگ بازگشت برون شد، افسین در راه

بدو رسید، معتصم بدو گفت: «آهنگ ابوجعفر داری؟»

و چنان بود که به وقت بازگشتن معتصم از عیادت اشناس عمروفرغانی و احمدبن خلیل به طرف اردو گاه افشین می‌رفتند تا اسیرانی را که ابن اقطع آورده بود ببینند و از آن میانه هرچه را پسندیدند بخرند. پس سوی اردو گاه افشین روان شدند. افشین که آهنگ اشناس داشت به آنها رسید که پیاده شدند و بدو سلام گفتند، حاجب اشناس از دور به آنها نگریست. افشین بنزد اشناس رفت و بازگشت و آنها سوی اردو گاه افشین رفتند که هنوز اسیران را تیاورده بودند، به یکسوی ایستادند و منتظر ماندند که اسیران را حراج کنند و از آن بخرند.

حاجب اشناس بنزد اشناس رفت و گفت: «عمروفرغانی و احمدبن خلیل به افشین رسیدند که آهنگ اردو گاه وی داشتند. پیاده شدند و بدو سلام گفتند و سوی اردو گاه وی روان شدند.»

اشناس، محمدبن سعید سعدی را پیش خواند و بدو گفت: «سوی اردو گاه افشین شو و بنگر آیا عمروفرغانی و احمدبن خلیل را می‌بینی؟ و بنگر پیش کی رفته‌اند و قصه آنها چیست؟»

محمدبن سعید برفت و به آنها رسید که بر پشت اسبان خویش مانده بودند. گفتشان: «چرا اینجا ایستاده‌اید؟»

گفتند: «ایستاده‌ایم و منتظریم اسیران ابن اقطع را بیارند و چیزی از آن را بخریم.»

محمدبن سعید به آنها گفت: «نماینده‌ای بر گمارید که برایتان بخرد.»

گفتند: «خوش نداریم جز آنچه را می‌بینیم بخریم.»

محمد بازگشت و این را به اشناس خبر داد، اشناس به حاجب خویش گفت: «به اینان (مقصودش عمرو و ابن خلیل بود) بگو، در اردو گاه خویش باشید که برایتان بهتر است و اینجا و آنجا نروید.»

حاجب سوی آنهارفت و مطلعشان کرد که از این غمین شدند و همسخن شدند، که بنزد مأمور خیر اردو گاه و نندواز او بخواهند که از پیوستگی اشناس معافشان بدارد. بنزد مأمور خیر رفتند و گفتند: «ما بنندگان امیر مؤمنانیم، ما را بهر که خواهد پیوسته کند. این مرد ما را حقیر می شمارد، دشنامان گفته و تهدیدمان کرده و بیم داریم که برضد ما گام بردارد، امیر مؤمنان ما را بهر که می خواهد پیوسته کند.»

مأمور خیر همان روز این را به معتمد رسانید. حرکت، صبحگاهان هنگام نماز صبح رخ داد و چنان بود که وقتی سپاهها رهسپار می شد، هر کدام جدا می رفت. اشناس و افشین و همه سرداران با سپاه امیر مؤمنان روان شدند و جانشینان خویش را به سپاهها گماشتند که آنرا به راه می بردند. افشین بر پهلوی چپ بود و اشناس بر پهلوی راست بود. وقتی اشناس به نزد معتمد رفت بدو گفت: «عمرو فرغانی و احمد ابن خلیل را ادب کن که خویشتر را به احمقی زده اند.»

اشناس به تاخت به اردوگاه خویش رفت و جوای عمرو و ابن خلیل شد. عمرو را یافت. ابن خلیل با پهلوی چپ رفته بود که از رومیان پشی گیرد. عمرو فرغانی را پیش وی بردند. گفت: «تازیانه بیارید.» و دیگری تنها بماند که تازیانه بیاوردند. عمویش به نزد اشناس آمد و درباره عمرو باوی سخن کرد، عموی وی عجمی بود. عمرو همچنان ایستاده بود. اشناس گفت: «ببریدش و یک قبای طاق<sup>۱</sup> به او پیوشانید. وی را در محملی نهادند بر استری که به اردوگاه ببرند. احمد بن خلیل به تاخت بیامد. گفت: «این را هم باوی بدارید.» که او را از اسبش پیاده کردند و قرین خمر در این وقت کردند و هر دو را به محمد بن سعید سغدی دادند که حفاظشان کند، وی خیمه ای در گوشه ای برای آنها می زد و خوانی می نهاد و فرشهای نرم برایشان می گسترد و حوضی آب می نهاد، بنهها و غلامان شان در سپاه بود و دست نخورده بود.

۱ - در فرهنگها چنینقدر است که طاق یک جور پوشش بوده. ظاهراً قیاسی که به توفیقی

بدین سان بیورند تا به جبل الصفصاف رسیدند. شناس دنبالدار بود، بغا دنبالدار سپاه معتصم بود. وقتی به صفصاف رسید، پسر فرغانی، خویشاوند عمرو بداشته بودن عمرو را شنید و سخنانی را که در آن شب میان وی و عمرو رفته بود که عمرو گفته بود. وقتی آشوبی دیدی در خیمه‌ات بمان، با معتصم بگفت.

معتصم به بغا گفت: «فردا حرکت مکن تا شناس بیاید و عمرو را از وی بگیری و به نزد من آری.» این در صفصاف بود. بغا با پرچمهای خویش توقف کرد و در انتظار شناس بود. محمد بن سعید پیامد که عمرو و احمد بن خلیل با وی بودند، بغا به شناس گفت: «امیر مؤمنان به من گفته که هم اکنون عمرو را بنزد وی برم.»

پس عمرو را پیاده کردند و یکی را با احمد بن خلیل در محمل نهادند که قرین وی باشد. بغا، عمرو را پیش معتصم برد، احمد بن خلیل یکی از غلامان خویش را بنزد عمرو فرستاد که ببیند با وی چه می‌کنند. غلام باز گشت و بدو خبر داد که عمرو را بنزد امیر مؤمنان بردند که لختی بود. آنگاه وی را به ایتاخ دادند.

و چنان بود که وقتی عمرو وارد شده بود امیر مؤمنان از سخنی که با آن پسر خویشاوند خویش گفته بود از او پرسش کرده بود که او انکار کرده بود و گفته بود: «این پسر مست بوده و نفهمیده. من چیزی از آنچه وی یاد کرده نگفته‌ام.» پس بگفت تا او را به ایتاخ دادند و معتصم برفت تا به در تنگه بدندون رسید.

شناس سه روز بر تنگه بدندون بماند که منتظر بود سپاههای امیر مؤمنان عبور کنند که وی بردلباله بود. احمد بن خلیل رقعهای به شناس نوشت و بدو خبر داد که برای امیر مؤمنان اندرزی به نزد وی هست. شناس به نزد تنگه بدندون مقیم بود، احمد بن خصیب و ابوسعید، محمد بن یوسف، را به نزد وی فرستاد که اندرز را از او بپرسند که گفت آنرا جز به امیر مؤمنان نمی‌گوید.

آنها باز گشتند و این را با شناس بگفتند. گفت: «باز گردید و قسم یاد کنید که